

اسیات هم اندر زمان کشیده آنجا رسیدند نگهبان ایران مراد را بدیدند پادشاه گفت نزدیک
 شاه پادشاهان نخستین بار هم در راه پادشاه گوید که کشیده نام از شاه و شاه آورده ایم اسیات گوید
 زکامه و یکی کشیده نام پادشاه آورید است چندین پیام بود از اسیات آن سپیدار صحن پادشاه
 پادشاه ایران زمین پادشاه را در آن از طلا برفت و پادشاه گفت اسیات که آمدیم آوردی
 کشیده نام کسی با پیشش تا گذارد و پیام بود شاه شد زان سخن پرسش هم فروخت از دیدگان
 آب گرم پختن گفت کین کشیده حال من است پادشاه را و مردی همان من است پس نگاه ایران
 که در نزدش سزاوار تا همسر آید اسیات نگردد و گردن کشی زان میان پادشاه پیش چون قارن
 کاویان بود گفت رو پیش او شاد کام بود و روش ده از او بشناخیم چون قارن کشیده
 رسید از شاه و سپاه در و درگزید پس پیام کشیده از همان بود پادشاه پند اسیات گفت پادشاه
 بشنید از اسیات بود از آرام و از زرم و زرم و شتاب بود چون قارن شنید آن سخنها میسر
 زان نامور بخردان پاک مغز پادشاه ایران گفت بود که بیغماها خرد و جنت بود و
 شنیدن خسر و پیام از اسیات از کشیده و بخردان زبان قارن
 کاویان و پادشاه آن پادشاه ترکان اسیات پوشید خسر و قارن سخن بود
 سیاه و شش کینه های کین پادشاه پادشاه پس بکار نیاید از آن جستن چاره و کیمیا پخت
 که از اسیات در رنگ من بیاب گاه بخورد میگردد که کشیده می پاید چه یکشاید خدا بار است
 اسیات پیروی زردان داد پاک بود بر آرم میدان زرد من هلاک بود همه بخردان خوردان
 سیاه بود گفت کین نیست راه بود که شاه کشیده هم نبرد شد و اگر اهلک شد و دور از
 حال شاه عالم سیاه اینهم گیتی آن گرگ باران دیده چون از دست سپاه راه گریز ندید برین چاره
 شده اسیات در لشکر کین کشیده راه را برگزید که این دیدم نمیدیدم کلید بود پادشاه کشیده
 گرد و سیاه بود یکی نامور کم شود زان سیاه بود اگر دور از اید تو گروی هلاک بود از ایران بر آید کی
 خاک بود پس او در صلح می بود و از ملک و مال خود از آن شاه میگردید زمین راه پادشاه اسیات
 بران بود و شهریکه زمان دی بود همیکه خواهد ترکان تهری بود جز از سر نامور سیاه بود
 بی نامی بود و پادشاهان خسر و از بیاب لب بوزان خاشاک نگاه و تند بر این زبان نگردد گفت

که بر این چو پرفت از بهر تاج و تخت و سیاهوش بیکانه نیز کشیده شد از جهت گنج و گلهای اسیات که
از این جهت خواهد بود به شمار او باشد چنین روی نبرد و به چو آن بهتران این سخنها از شاه پادشاه شنیدند
بجان شدند از گناه و پوزش گرفتند و گفتند که ما همه بنده وزیر پادشاه سر فکنده این نه بان گفتیم که شاه
بگمانی برو گمانم بر نیکی حریف نکت بر سپاه نفرین اسیات که گویند از ایران سواری نبودند که بار
باشیده جنگ از سو و به سپاه و درویشان بهشت نبرد و به جز از شاه کس این دلیری نکرد و به چشم و
بیان گفت که ای مردان مرد شنیده در نبرد پدر اندام مرد اسیات کی با شما او بیایید جنگ به نبرد
نزد خود آبش ننگ به همان پیش از باد و در نبرد و گزاردیدن شیر و تیری چو باد و به سووم
برو نیز جان پدر به چو کاوس بد سوخت رو بر سپهر به پس بقارن فرمود که پاسخ بگذارد و
از دیو باز این کار بر من دشوار سخن از اندازد که شت میاید از رزم بر زرم گذشت اسیات نیز با هم
مرد جنگی و ننگ به نباید که جنگ جوید و ننگ به کنون تا خداوند خورشید و ماه و کواکب و در
بین از نگاه به نخواهم نه تو بوم توران و گنج به که بر کس بجاید سر ای سپنج به ننگ آمد جنگ
خواست فردا در میدان بهمان است اسیات سپیده دمان است بهمان من به پنجه که بسیند
افشان من بهمن کشیده و گرز و شمشیر نیز به بر آرم بفرجام از در پنجه و زنان پس بیلان را
همه بگروه به جنگ اندر آرم بمانند که به از آن پس شنیده بایگفت که ای همه تنگیانم نه آید
به پیغام بگفتادی در دم است جهان وارث اینخت زنان انجمن به سپردنت ایدر بود
در کفن به قارن که پاسخ از خسر شنید سبک بر شنیده رسید از پاسخ یک یک در شنید اسیات
سخن بر شنید با او بگفت به نماز آنچه نیک و بد اندر بگفت به بشد شنیده نزدیک افراست
دش خون نهاده بر آتش کباب به بشد شاه ترکان ز پاسخ درم به همین گشت و بزرگی نیز درم
پس گفت آنچه جواب دیدم درین رزم یک یک شنیدم است بدین رزم گسست گفتا و طم به بر آرم
که دل ازین گسبم به سپهر گفت که ای شاه اول بدکن روز جنگ گاه اسیات چو خورشید تابان
بزرگ و درخشش به در ایشان کند روی حرج بنفش به من در خرد و شت آور و گاه به که آرم همی روز
شاه سپید که مقابله شنیده ننگ سبک گنج و کشته شدن در مرز
خوار رزم و گفتگوی آن اسیات به روشن شد این چادر را جرد و به جهان گشت

برسان بدت ز رویه است از پاسبان جنگی لشکر پادشاه جوانی سرش برزنجک بود در
 یکی ترک جنگی جنگ بود خزان پادشاهان جنگ بود چون نزدیک رسیدند امداری پادشاه چون رسید
 که سوار می میان و وصف می شود که گفت ای پادشاه بخندید زان شاه و جوشن بخوابت بود در
 بزرگی بر آورد است بود یکی ترک زرین بس بر نهاد و در شش بر با هم گود زد او و لشکرش زار
 و گریان خروش بر کشید گفت که ای شهریار با من من قدم بر بخندار شاگفت که دل قوی دارم
 و تا بر با هم آید از جا بختند ای پادشاه که یکین تخم از زنگاه بود چپ و راست قلب و جناح سپاه
 نباید که جوید کسی جنگ و جوشش بود بر با هم گود زد و در گوش بود چو خورشید بر چرخ گرد و بلند بود پسینند
 تا که آید گزند پس شترنگ بر نگیخت و گردید ان بخت شیده میان و وصف چون او را دید آید
 از جگر کشید ای پادشاه میان و وصف شیده او را دید یکی با کسر و از جگر کشید بود گفت
 پور سیاوش را بد توئی ای پسندیده خسرو او چنین داد پاسخ که کیخسرو امم بود میدان ز سر تاج
 دشمن بر هم نهادند همان که از سر دوری بود بسیاری نیاید کسی کیخسرو بود پس در بیابانی که از
 مرز خوارزم بود جای رزم گزیدند و با تیر و کمان در چیدند ای پادشاه نماز ای که بر تیرهاستان
 پراز آب بر گسوان و عمان بود بر روی عمود و شمشیر نیز بدگشتند با یکدیگر در شتر پادشاه چون در
 وز و خسر و دید لشکرش از تره بر رخ چکید ای پادشاه بدت است کان فرّه از دست بود و زان بر
 خوش باید گریست بود همان پیش از تیرگی شد غمی بود پیروی مردان آمد کمی بود چون دل تنگ گشت
 بدل گفت که اگر پیاده جنگ نماید شاپتنگ نماید لیکن کمان به تنگ دارم ای پادشاه پیاده کرد
 که عار آیدش بود شاهی بن خویش خوار آیدش بود بدین چاره گزیدند ای پادشاه شوم بلیان بود
 از دها بود پس گفت که ای شهریار پیاده می باید کرد کارزار تا باره و تیر کسی جنگ گیر ای پادشاه
 پیاده باید که چون جنگ بود بر فریدون و پور شنگ بود همانند خسرو هم اندر زمان بود بد
 از پیشه بدگان بود گفت ای پیاده کردم جنگ بود بر ای پادشاه او کند کار تنگ بود پس شیده گفت
 که ای نامدار اگر چه بچشم کیان تنگ است پیاده کارزار گریه ای تو چنین می آیم بر زمین ای پادشاه
 فرود آمد از پشت شترنگ شاه بود سر بر گرفت آن کلبانی کلاه بود بر با هم داد آن گود نماید
 ای پادشاه دار او گشت پادشاهان چو با چشم و پیش و شنگ بود فرود آمد از پاسبان جنگ بود

پس برود چون میان در او بنیته خالک بخون استخند شد و که برود بازوی خود میداد چون برین زاردی می
در دل گزید که کفاره گزینم ایسات چو آگاه شد خسر و از کار او نه از ان به بر است بازار او نه
گرفتش پس گردن دوست و نشت به بر آورد و در پزیشش در نشت به همه مهره نشت او همچو
ش از و دریزان گسست پی به پس یعنی از میان بر کشید و سرش بندید از ان پس بر با گفت
که پشنگ خال با سر هنگ بود پس از مردن بر او مهربانی باید نمود ایسات پس از مردنش
مهربانی کنند به یکی و ختمه خسر و انی کنند به بگردنش بر طبق زرین نهند به کله بر سرش عنبر آگین نهند
چون در راه نگاه شاه بر جهان گذشت برگفت که برو و از آنچه دیدی بشاید بر گویند بد گفت
رو آنچه دیدی زمین به نیار آنگو اندران سخن نماند و خبر رسانیدن جهان پیش سالار
ترکان از گشته شدن شیده پشنگ بدست خسر و در پیشانی حال
ترکان ایسات بیاد و پوینده را زین نشت به همه پیش سالار ترکان بگفت به جهاندا
گشت از جهان نمانید به بکنند آن چو کافور موی سپید به ترکان چون حال شاه تبا و دیدند او را
کردند که خدا یا بر حال ترکشش رحم فرما شاه بسپاه گفت که عالم تباه ازین پس نه باج جویم و نه گاه
نمید سر تیغ مارانیا م به نه بر گز شوم زین پس شاه و کام به سپه دل شکسته پر از درد شاه به خرد شاه
و جوشان همه ز زنگاه به تمام شب ترکان بخور و خواب و ایرانیان کسیر به شاداب بود نگاه تر
از بر و وطن مقابل شدند و کر خنک ایرانیان و تورانیان روز اول با گشته
بر و لشکر وقت شام ایسات چو خورشید بر زد و سر از نشت گاه به بر آمد ز نامون
خروش چگاد به جهان شد زگر و سواران نقش به زمین سپاه و هوا پر دوش به چون از بر و
طرف و لورای جان بازی نمودند که در از زمین بر آسمان ریخته طبعیت چنان بود تا آسمان تیره
گشت به بی چشم خنک آوردان خیره گشت به هنگام شام که ماه بر دهن کوه گشت و افتاب
سر کوه گشت مرید شاه بسپاه بلبل باز گشتی ز در طبعیت چو بر دهن کوه گشت ماه
بدان باز گشتند ز آورد گاه و کره مقابل بر و و لشکر زرد و صبح شاه ایران و
گشتن شاه ترکان بالشکر ایسات چو بر زد و سر از خنک بهور به جهان
شد پله کینه و خنک و شور به خروش آمد و نماند گاه و صبح نامی شد بین روئین به صبح

سپه شکر و سپه آفتاب به نیکان الماسی جان عقاب به سواران که با هم مقابل شدند
و اسپهان بر ایستادند گوید رسیدان دریای خون ریختند یکی در دیگری ریخته و در دریای خون
همه ریگ نمودند بر فعل اندرون به چو کرباس آمار و لوده بخون به بیابان بگرد آرزوی خون به یکی
و دیگری سرنگون به چو خورشید در گشت تاریک شد به بدریارش شب روز نزدیک شد به دل شاه
ترکان پر از خاک جوش به زندی نبودش بگفتار گوش به از بس جوش و خروش به بخت اگر
از سپاه ایران بخت کجاست چون دید بر و در آفر سپاه خوست که خسته و آوز و کشتیوزین غناش
نگذشتند و طرف دیگر کاشتند ایستادند معنائش گرفتند و بر کاشتند به دوران ریگ آسموی بگذشتند
چو دید این چنین شاه ایران گروید به بر این خست سپاه اندر آمد چو کوه به سر نزه بر شاه عقاب که و به نزر
برگرفتند که در گردان شاه ایلان به تیره سپاه به یکی نزر و در بر نبرد شاه به لیکن بر جوشن شاه
کازگر و خسر و شمع نیز از میان کشید و میانش برید ایستادند بر و بر میانش بدو نیم کرد و به دل
به دل از نزر بر سر کرد و به سپه چون بدیدن آن دست بر و به باورد که بر نماز سج گروید به نیش شاه
ترکان نذر و جوشن سپاه و او و بنز بر گریز نهاد پس گفت که چون ما از آب بگذرم شما هم مسلک ما با
خواهید گذشت ایستادند و ماند هم شما از سر بگذرند به همچون در روز شبان نگر نذر به شب نذر
بالشک آفر سپاه به گذر کرد با از آسموی و بگذشت آب به پگاه اطلای چون خمیه در گاه خالی از
شاه کو سپاه دیدند و فتح جزیر و رسانید شاه مسجد بگذشت و در بر خوست ایستادند پوشید خسر و
دمان شد خاک به ستایش کنان پیش نردان پاک به بفرمودند و با رفت پیش و بر به بیاد و تو کاس
شک و عبیر به خمر فتح و ستادون گنج و نزر و کاس شاه و رفتن دست
آفر سپاه ایستادند بنشستند نامه کاس شاه به چنان سپاه مران ز پگاه به دست
که در نشت آفرین به ستایش سزای جهان آفرین به و در گفت شاه با جهانان من به چو به
از نذر به جان من به پس نشت که چون از ایران بر یک شب رسیدم در شهر روز شب به جنگ
کردان بر گزیدیم سپاه آفر سپاه که از کران تا کران بودنی تار و پودر و دید از سپاه که جنگ بر خود
راه گزیدیم سپاه ایستادند از نذر به یک اندر آفر سپاه به بشکر رفت و بهنگام خوب به بگفت
و شن جالبین رسید به پلنگ آفرین چو در تهران آمدید به مقابل لشکر ایران و شور آفر

نواید سخن با مخالف سمت ترکان و بازگشتن هر دو لشکر و سبب شام
 ایسات سپیده دمان گاه بانگ خروس به زورگاه برخواست آوای کوس به سپاه بیاید به
 کجنگ بند که بر مور و پشه شده راه تنگ به از آنسو چو بشنید افزای سبب به همی لشکر آرست بر روی
 آب به زمین گشت چون چله را بنوس به شماره غمین شد ز آواز کوس به چون هر دو لشکر با هم آید
 و به نیزه و نیزه گر و از میدان ریختند ناگاه بادی برخواست سرسویی ترکان کرد راست شاهان از پشت
 بشکست و عالم سپاه گشت ایسات بهمانکه باید کی با سخت به که شکست شاداب شاد است
 همی خاک بر دشت از زنگاه به برابر رخ چشم نورانی سپاه به افزای سبب که عالم سپاه در پناه
 کزید و برگزید که از جنگ رو نماید راه که زین پادشاهت پنجه بریدی سرش از تن به جز از خاک آن
 نپوشد کس به درین بود که خور کبوده گشت و لشکر گشت ایسات بر آمد شب و چادر شکست
 پیشین تا کس نیاید جنگ به همه دامن کوه تا پیش رود و به سلب بود با جوشن و دروغ و خود به
 و گزشتاوند افزای سبب بهین پس خود را به سلامت پیش خسرو در راه
 صلح و بازگشتن او و پاسخ آن ایسات و گزشت چون خور بر آواز راغ به نهادند
 بر کوه زرین چراغ به چنین گفت با بهین افزای سبب بهند و مند با دانش و فرآب به پیش خسرو بر
 و پیغام بر گو که ملک و مال ما از آن تو به در که خواهی صلح بر جویت به و بوم بار تو فخر خنده با و به
 دل چشم به خواه تو کند با و به پیش همین با و به سوار خرد که زین پیش و به نیزه برود کسرای خسرو گویی از آن
 رسید سالار بار خیر شاه رسانید پیش بخواندش شهنشاه آید از بهر بر و آفرین کرد و بر دوش نماز به
 پس گفت که افزای سبب با و به پر آب جو و بشا گفت پیشت بیزد آن سپاس و به و به سبب
 که فرزند بهیمه به یکجا و به و کمه بخوابد که تو شاه باش و فرزندم سپاه تو از ملک مال آنچه بر گور سپاه
 تو به پیش که هر چه جوئی زمین کام خود به بهین از پیش و پیش فرجام خود به خسرو چون پیغام
 پاسخ بخند که به گفتی و رفتی لیکن میاید گفتار با که دار از عهد منوچهر شهریار از تو به بهایی شهنشاه
 اکنون که مرا شهریار که به و آن جوانی از سیاوش سخن نیرانی ایسات مرا گوی اکنون که از سخت
 در آن روز شاد و به گشت تو به ننگ کن که چون بود با و بر علم به چو از که دانی تو با و آورم به پیش خزان
 شهنشاه به سخن از نیاید بر گو که در جنگ بیاید به ایسات سخن هر چه گفتی نیاید بر گو

که در جنگ چندین بهای مجبور بودی تاج و او ش زبر بندگار بودی طوق ز برین دو گو شوایم چون همین
 گشت پیش پر پانچ گفت بر شکت در گنج کشا و در صم و سلاح بسپاه داد انیاست بر شکت از ان
 پانچ افرا سیاب بودش گشت پر در دو مترگان پر آب پو بخشید گنج و در صم بسپاه بهمان کرد
 ششیر و کوهکلا و کوه حصار که منی افرا سیاب بزرگنک و از با افکندن
 خسرو اورا پیروی بیدان و گرفتاری کشید و چون بدست رستم
 انیاست چو از کنگ برخاست او ای کوس به زمین آهنگ شد سپهر انبوس به سر مو بران
 شاه خسرو زمان بد نشست از بر زین سپیده دمان به بیاید کرد و دیگر حصار بهنگه کرد و چون
 کند کار از به دید که هر طرف عراوه و منخنیق و پس شان رومیان با درختانک میان طبع
 پس منخنیق اندرون رومیان به ایچر خنانک بسپاه میان به حکم کرد که دو صد پیل دمان کرد
 حصار گشتند و گونسا سازند انیاست نگون گشت باره بهما که ز بجای به بگر و در کوه اندر آمد ز پاس
 سومی رخت در نهان در روی به بیاید دمان رستم نامجوی به خبر با فر سیاب رسید که باره و در سر حصار
 کردید با جهن کشید و آواز داد که شمارا با در چه کار مرد از ششیر باید حصار طبع که با باره در شمارا کار
 سپید از ششیر باید حصار به هماغاه خسرو و تهمتن گفت که زود درون حصار باید رفت چون رفت
 همه را رفت و دوش زنده گرفت انیاست بدانکه کار ز م شان شد در دست به دوش رستم
 آورد از انیاست بدست به چو کشید و چون رزم از نامی بهنگه بخت بودند از انیاست به پاس
 افرا سیاب که خبر گرفتاری کشید و چون شنید ز انیاست پس از ایوان او بیایان گرفت انیاست
 از ان وی راه بیایان گرفت به پیشکش ماند اندر شکت به چو کینه آمد با ایوان او
 پامی اندر آورد کیوان اوی به دید که شاه کر زان و ناموشش لرزان گفت که خدیوی الامان
 نیاید جهان آفرین پسند به که جویند بر بی گزندان گزند به ز خویشان او س نگر و پناه به
 چنان چون بود و ز خویشگاه به پس از پوشید و نیش و بندید و بر که از سپاه بر آگندم بدو پناه کرد او را
 بگزیدیت بیک بخت بودش بد انجا و رنگ به همی کرد و آرایش دسان و جنگ به و کرد
 باز آمدن افرا سیاب به مقابله کنه و وعیت گرفتن از انیاست
 و در ساون ستم تن ترکان نیامد و خسرو زمان انیاست به هم مظلوم بود

بخیر چنین گفت کار سپاه به سپه را تا بنین بیارست شاه که نظر گشتند خورشید و ماه به افروسیا
 که آن سپاه را در برابرش صفت کشید و سکن از ترکان بی پیامد که در پیش پای فرستاد
 نزدیک شاه چکه کردی فراوان پس پشت راه به بر آنکه از ایران تا گنگ هزار فرسنگ درین جنگ
 چه قدر خون ناحق ریخته شد بخدا اگر خون گشتگان کجا شود در پای قلزم شود پس بهتر که ما و تو در آوزیم
 خون ناحق نریزم طبع بیایمان و تو میدانی شویم به بازم و خوشنود و خندان شویم به اگر تو مرا
 بروی همه بروی و اگر من بر تو دست یافتم بخدا که در این جنگ تا قتم طبع نمازم که یکسین جان بدرد
 و یابند یا بد ز خاک نبرده خسر و آنچه که از گویند و سپاه شنید همه پیش پور و کستان سفید او گفت که بجز
 افروسیا ب سر شگفت ایسات کنگ است پشاه رفتن بجنگ به اگر هم نبرد تو باشد جنگ
 زور یابد یا تر لشکر است به که می آمدن این خون در خور است به پس شاه گویند گفت که برو از آن
 گرگ کهن بگو که هنوز گردان بر تو از جنگ زید بر شهر بار طبع اگر شاه با شاه جوید و به چو
 باید این لشکر و دار بر و به فرستاده گشت و پانچ گشت ایسات پراز در و شد جان افروسیا
 مکر و ایچ جنگ جستن شتاب به یکی باورنگ و دیگر با شتاب به زمین شد بگردار در یابی آب به درین
 که تا روید لشکر بر تکیست و ماه بروین کوه انجم آگشت از مرد و سوطیل باز گشته ز و در و بار گشتند
 خسر و که بشکر رسید سخن از طوس رسید که امر و زور جنگ بر آرزو کرد جنگ ایسات گمانم که آب
 شبی چون کند به ز در سر پی گویند بیرون کند به یکی کند و فرمود کردن براه به بر آنسو که بر راه لورا
 سپاه به پس تهنن با سواران روین تن بهامون گشت و طوس با گروه انبوه بر کوه رفت چون آب
 گشت افروسیا با فوج به جو در یابی آب بشنون آمد بیاب ایسات چو آمد نزدیک پرده سپاه
 بر آمد خرد بکین کرهای به بکنده در افتاد چندین سوار به به سپید دیگر سر انگلزان به تهنن چون خرد
 شد چون دوید از دست دیگر گورد ز و طوس با طبل و کوس که رسید ایسات شهنشاه با گاو با
 درفش به بیاید بیدان چو برق درخش به و با در بر آمد ز قلب سپاه به ز یکدست رستم یکدست شاه
 افروسیا بچکن از هر طرف آواز و باوه شنید بان بر مرد کار زار را هزار بر گزید ایسات به بر ایسات
 بجان گرفت به در رخ از پی دشمنان جان گرفت به ز لشکر نیار می جست شاه به بیاید بجان
 تا رفت که به خندان است منافق سر طرف محقر و خاقان بر تافت بر دوری از زهر و تافت

و به آن رسم با برید با خسر و سواد و استا و اسیات زمین دشمن برید با ساعدند به بران کار گنج
 بر پروا نمند به چو بشنید از اسیات این سخن به پیشمان شد از کرد و مائی که این به بیاید و مان تا باب
 میان سو و از بند در سنج که به در سیم به بران گفت که خگوش به نخته نباید گفت می باید که گویا که کشیوز
 و جین نویسیوی ایران گرایست نباید که این سنج بی بر شود به بیاید و پیشانی ماند شود و به پس شاه
 بر و و بندی را با بندگران همراه گویو و در هزار سران روان بطرف ایران کرد و اسیات سپرد و در
 شاه و بانام و اریه گزین کرد و از ایرلیان و در هر به بد گفت کای که در خند پی به سپرد با سپرد و کاوش
 نامه نوشتن که خسر و به کاوس شاه و در سواد و گویو را مع بند بیان با هم
 اسیات این فرمود تا پیش او شد و برید بیاید و در قطاس جین سر برید یکی نامه از قیر و شکست کلاب
 بفرمود و بر کار او اسیاب به چو شد نامه از قیر و از شکست تره نختت افزین کرد و پروا کرد که از و با و
 بر شاه گیتی در و دهنه که و خیر و در اسم تا ناز بود و به از آن پس بر ضمایر و الا نظار واضح و واضح که چون از هان
 که ششم بزرگ گنج سوستم دو صد و پنجاه و خرا و بران و در آماده و سپاه از حساب زیاده چون سلطان کرد
 در گذشت که در از ما گذشت و مان همان درون در گذشت کسی انگذشت که با رخنه گذارد و گزین
 و جین که از پس زور آگین بودند دست بقبضه شدند قبضه اش برگرفت و برست عیث مران بر و را
 بسته در پیش شاه به فرساده اسم هر چه خواهی بخواه به چون نامه سر برید رسید گویو با سران امانند بیان
 راه سر کرد و اسیات چو با دو گشت و بر برید راه به بیاید نزدیک کاوس شاه و به بگفتا گویو
 سترگ به زگر و ان و آن شهر باری بزرگ به پس نامه داد و از بند بیان کرد و با و بر چون بخواند همه همه
 شکست ماند کاوس شاه بر شاه و سپاه افزین خواند چون بند بیان را دید بر کشیوز نفرین گزید و در باب
 جین از قزقیش صلاح گزین اسیات بسیار استند از و جین جای به خورش با سپه سهند و در شاه
 بر و در یکی چاه تاریک بود و در و از به با و خند نزدیک بود و به کشیوز آمد چنان جای به
 چنین بود که در و در و به سر راه نوحلت گویو ساخت به همه زور و پیروزه اندر باب
 نامه نوشتن که کاوس با سنج نامه خسر و در رفتن خسر و بر طرف جین که از
 آنجا هر ستر را اسانت از آن پس بیاید خزانان و برید بیاید و در قطاس کین و شکست
 عیث بن بستند با سنج که از کرد و کار بیاید و خشت و ازین روز کار که فرزند است و در خشت

سزای همی اندر تاج و تخت و جهان آفرین ز ستمانی تو با و چه ستمانی بجائی تو با و چه پس نامه
 سر بر گوی و او ندانم چه بود بر گشت و بر سر و گذشت بیت بر و آفرین کرد نامه با و چه پیام پر
 پیش او کرد و با و چه خبر چون پیام شنید شادی بر گزید پس می در پیش خواست و سران این روز
 و سلاح و اسلحه است بیت کس به همه ترگ و جوشن بر او چه چنان چون بود در ستم شاهان زانو
 ازان پس از گنگ راه چین برگرفت چون به شانس پر رفت از غم رفت بیت همی گردید غ
 سیادتش است به پنج بانی که به با و خوزیر ملشت به پس ز و خاقان و غفور کس فرستاد او به پیش
 رسید ز سحر با و ایست رفتند خاقان و غفور چین به پیش شاه با و پیش آفرین به چین اندرون بود
 خسر و سه ماه به ابا نادران ایران سپاه به در ماه چهارم خسر و زمان بر راه مکران متوجه ایران گشت
 در ستم به با و خاگشت چون بکران گذشت بشاه مکران فرستاده دست که زود بر باز و خورش
 را و سپاه من به ساز ایست خورش ساز راه سپاه مرا به بخوبی بر آرای گاه مرا به گردید چون که گفتا
 من شنوی به چون خوادان کس اندر شوی به فرستاده که بشاه مکران گذشت و از سر گذشت گفت
 او بر شفت و لشکر گردید و ایست بر آگنده لشکر همه گردید و چه بسیار است در وقت جانی سپرد
 فرستاده شاه چون باز گشت به همه شهر مکران بر آواز گشت به ز مکران طلا به بسیار بهشت به همه
 ہی کرد و لشکر گشت و کر گشته شدن شاه مکران زمین و رفتن خسر و ماس
 در دریا و دیدن عجائبات دریای ایسات و گردید چون بر رسید آفتاب به
 سر شهر مکران در آمد از خواب به و و لشکر به آنگونه صفت بر کشید به که از گرد چشم آسمان را اندید به
 از پس به و طرف باران تیر و زمین اگر دید که زره و جوشن نامداران چون بر عقاب گردید ایسات
 به گشت چون چادر رنگین به زمین شد بگردار دریای خون به ز قلب اندرون شاه مکران
 ز زمین ز بار آمد درست به چون شاه مکران از با قتا و مکران این است و با بر افتاد و دیدن ایران
 دست بتاراج کشادند بکران تنش در فاند بیت چهار ساله بکران بجای به زهر جاسک
 کشته گردید از با و چه پس کسین بکران گذشت و خود راه بیایان گرفت چون بر آب ه گشت
 کشته در آب گذشت ایسات شش ماه شتی رفتی بر آب به که ز ساختی جایی آرام و خواب
 باب اندرون شیر دیدند و گاو به بی شتی شیر با گاو تا و به همه مردم به چون کنند همه تن بر آید

بزین گویند بود که روی سرال چون کسری گاویش بود دوست از پس هر دو پانچ پیش پنهان هفت ما
 بر آب شاداب گذشتند من بعد به پلبری رسیدند برسان چین در میان شان همچو مکران زمین بود
 بدان شهرها و دنیا سو شاه به خودش ساخت بجز بهر سپاه به پیش از ان از کنگ در آگاهی است
 گویند گفت که آب است آب است کتون می بر آئی ز دریای آید به بکنگ است با مردم
 اندر سیاب به چهار چو کنگ در را بریده شده ز آب و در خوش ناپدید پیاده شد از آب
 سوز زمین به پیونوا بر کردگار آفرین به آگاهی یافتن افراسیاب از لشکرش
 کیخسرو و بکنگ و ژو تنها بدتر رفتن او از در ایسات پس آگاهی آمد با افراسیاب
 که شاه جهانگیر بگذشت آب به جهانگیرگان اجماعی بماند بدول پر زینار تنهار اندر چون افراسیاب
 رفت و لشکر خسرو بدتر گذشت هر که پیش گذشت از سر گذشت ایسات بگشتند بسیار کس بکنگاه
 نشانی نیامد بود از شاه به همی بود و کنگ در شهر باره یکی سال بارش و یکسار به پس از ان
 آب و بیابان از مکران توران گذشت و از توران تخمین سویت بیست چین نیز همان رسم بود
 یک هفته از چین با چین شدند به از ان پس سیاوش کردخت بست تارسان را بدخت
 و ساکنانش را بدخت بیست از کان هر آنکس که بگردانند از نوازش بهربی نیاز بود
 و استان باز گشتن خسرو با پیران بعد فتح توران و دلا امرت کیجا اول
 ایسات چون بود بکنگ اندرون شد در از به بدیدار کاوسش آمد نیاز بود بگستهم نوزده
 آن زمین به نظر تاپ پیش دریای چین به چون ازین بدخت عزم سفر ساخت پس کیجا گذشت
 تخت حاج برگرفت و از آنجا در بخارا و از بخارا در بلخ چون بزی رسید آرایش برگزید ایسات
 بیومان در تنه و در شهر سی به سوئی پارس شدند و کاوس کی به دول پیر کاوس اردن تازه شد
 تو گفتی که بر دیگر اندازد به برون آمد از شهر کاوس کی به ایباماداران فرخند ولی به خسرو چون
 درفش کاویانی دید پیاده گردید کاوس همه پیاده گشت و در برگرفت ایسات بسی هر دو آن نزار
 بگشتند به چوبک چندی آمدند و رسیدند به بد گفت شاه این سخن تو بود و به در بدخت تو بود
 پس در گلشن نزار رفتند و نیایین وان گفتند بیست یک هفته موریش زیوان بود به به پندار کاوس
 بهتر به پس از ان می دور آتش خوانند و سر از ان خوانند بیست یکماه در آفر آبادگان به بود

شاهان و آزادگان چه در پناه گرفتند و فراسیاب در خاک کوه و گرفتار شدن
 بدست هوم از نسل فریدون و قتل شدن او ابیات ازان پس خوان
 بود و فراسیاب بدیگشت هر جای بخورد خواب بود نه این بجان وین سو و مند همیشه بر آلود
 ز بیم گزند همی از جهان جاگانی محبت بود که باشد بجان این و ندرست بد نزدیک روع سنج
 غار بود و سر کوه غار از هوا تار بود و نه باز برش جای پرواز باز و نه زرش پی شیر و گرگ و کرا
 از فراسیاب چون گنج غار را دور از شهر نزدیک آب دید جای عافیت گزید ابیات
 ز شهر دور و نزدیک آب بود که خوانی همی هنگام از فراسیاب بدی همی بود چند از تنگ اندرون
 ز کرد و پشیمان دل بر زخون بدی گزشت که هوم نام ز ایدی از نسل فریدون که تبارک دنیا
 دون بود و بر گذشت ابیات که نام آن نامور هوم بود و بدیسی سال زور از بر و هوم بود
 پرستش کنان بود و پینه پوشش بود غارش کی ناله آمد گوش بود که کسی میگویی که امی بر تر از بر تران
 و امی دانای راز نهان عرضم پذیر و گزید جانم بر گیر ابیات بخوانم من این زندگانی در رخ بود نه
 بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج بدی بر کی جو این ناله شنید بوم بدی پرش را که و بدی گزشت بوم بدی در
 گفت که این ناله هنگام خواب باشد جز فراسیاب پس همچو شیر زبان کشاد و بدی شنید از میان ابیات
 تنگ اندرون شد کندی بدست بود چو نزدیک تر شد بجای نشست بدی بر او نیت با هوم فراسیاب
 همیکه در چاره جستن شتاب بود بعد از دیری هوم اور از بر ساخت و کند در گوش اندخت چون
 سخت چید از ناله طبع همیکه در خوابش به هوم دلیر بود که برین سخشای امی نه شیر بود تا بهارش
 دل هوم نوم گزشت بند کندیست که و فراسیاب که بند کند زرم یافت گرم در دریا شافت بدی
 بر حید در محالین کشید به بدی درون جبت و شد نا پذیر به ناگاه که در زوگیو شکار کنان بدان
 که گفتند هوم بانها گفت که شب تو شگفت یعنی شبی خواب بودم ناله پرورد شنیدم بر گزیدم که این ناله
 بیاب از فراسیاب شتاب بر غار رسیدم و غنیم برین او نیت ابیاتش بر زمین سخت طبع
 دو دستش بر تپه چشم تنگ بود گزیدان شد از من بدین چشم تنگ بود گوز چون این سخن شنید
 شگفت و زدی و یک بر شاه شنید طبع بر اندیشه شد زان سخن شهر باره باید نزدیک بر سر گار
 چون هوم را دید تنگ گفت او هم نیایش برگرفت ازان پس هوم گفت که اگر شاه فرماید که شیبوز

این درینجا آید و آواز نماید همانند مفراسیاب بدر آید طبعت چو آواز او نماید مفراسیاب
 بآید ز دریای آب و پس گرشوز را بر آب برود چون آواز کرد و مفراسیاب بیاب برآید
 آید ساخت و از آن بخشکی اندخت اسپات بخشکی کشیدش ز دریای آب بد شد
 هم گوش مفراسیاب بد سپردش بشاهان و خود بازگشت چو تو گفتی که با باد و انبار گشت
 گشت در دست بر سرش گذشت مفراسیاب چون او را پرتاب دید پرتاب کرد و اسپات
 لغت ای شه نیکبوی بد چرا گشت خوری نیار انگوی به چنین و او پاسخ کرد ای کبکش
 در سغازه و سر زش بد از بدیهای تو و در می باد و در صدمه بر گدازم اول بر اوست چه کرد که با
 دی و در صدمه کشیدن تو در نام ارج از جهان بروی سمر و دیگر سیاوش و اما در ابر باد و ای اسپات
 ی سرش چون سمر گویند به می برگزشتی ریح بلند به بگردار بدیش شامتی به مسکافات
 منون یافتی بد این گفت و او را تنگ گشت اسپات بشیر مندی بزور گوش بد بخاک
 افکند بازگشت به همچون لعل شد ریش روی سفید به بر او ریش گشت از جهان تا آید به
 در بد پرتش بد رسید به مجرای سپر ندید بر اکلید به چون خسرو از نیار پخت زد و بکشوز گشت
 یات بکشوز آمد ز کار نیامده و مرغ زرد و یکدل پر از کیمیا به کشیدند او را از آن جا
 ربه به بندگان و بد روزگار به کینه چون روی او دید بد و سیاوش بر رخ خون بارید پس
 نت و خنجر طلبید و حکم کشش بر دشمن گزید اسپات بد خیم فرمود تا تنگ نیز به کشید تا بدولی
 نیز به میان سپید بد و نیم کرد و به سپه اسبه دل پر از بیم کرد و به از آن پس خسرو به منون گفت
 ن شاه بشور و در دشمنه اسپات بد خیمه در تخت زین نهاد و به کله بر سرش عنبر آکین نهاد
 ن به پلوار کرد خاست کین به کشیدند و نیمه با بار کین به مکن بد که بینی سر انجام نهادند ز بد کرد
 چنان نام بد به چون کاوس و خسرو از روی حسب از روی یافت سوی جان او رسید
 یات می بود دیگر روز کشت سیاهی به پیش جهان و او در بنمای به از آن پس تخت
 نست و به کشور نامه دست طبعت نشند نامه به کشوری به بهر ناماری و به هر مهر
 چون لشکر نیک اختر از خاور در باختر رسید بر بهتر اختر او گزید و مفراسیاب بر روز بد رسید اسپات
 به روی خاک از در او دید و به شمشیر کوفه و او را نهاد به نیروی زندان بر روزگر به نیاسود و در حشا و

بد مگر با خرسونی پارس بنهاوروی بد بر آسود از زرم و از گفت و گوی بد و کستان
 وفات کی کاوس ازین دار فانی بعالم جاودانی پس حصول مدعا حسب
 استدعا ایات چو با اینی گشت کاوس گفت که همه ما زول منش زیدان بهفت چمن
 لغت کای بر ترا زوزگار به تو باشی بهر نیک آموزگار به نوبت فتم و او رنگ نخت به بزرگی
 و شای روی به تخت بد پس کینه سیاوش چون که ندیم از فضلت باز در پیوندم مرم به نگاه بسته
 لذت و موم سعادت مناسیم ای که ازین دار فانی بگذرم و بعالم جاودانی رسم ایات نسیب
 برین روزگار که زو نام شد در جهان یادگار به نهادند زیر اندرش تخت عراج به بستر بزم شک و بجا
 تاج به چنین است رسم سرای سپنج به نمائی و روحا و دایره رخ به چنان دان که گیتی ترا و من است
 زمین به بگور بر این است **دستان کشیدن** و **سلطنت توران** بهین
 پس از ایات رفتن او ایات سپاه انجمن شد درگاه شاه به در و در بزرگان زین
 کلاه به بفرمود با چمن از ایات به پیارند در پیش با جبهه و آب به بر دندین چمن در پیش شاه
 بسیار بدان نامور شکیگاه به خسر چون چهره اش دید یاد دنیا اشک از مره بارید ایات که گراو
 ز شستی بخون دست پیش به نگه داشتی زای میمان خویش به منش بود می منش فرزندوار به
 سخاوندی مرا و را که شهر بار به این بگفت و دستش برگرفت بر دست راست نشاند تو بر خواند ایات
 و شست نشور بر پریان به بائین شاهان و رسم کیان به چنان چو فریدون توران زمین به سپر
 و بقیش که خوش باش ازین به بفرمود و تاج بر سر نهاد به دست از گزند و شد از تاج شاد و به پس
 بستم نوشت که توران چمن گذار و رولسوی ایران آریگاه به گام بانگ خروس از در چمن بر آمد
 آواز کوس ایات نشست از زیر پشه سوی توران همه او با شادمانی و شور به و در بفته ابا
 گله بر بود شاد و به بد خلعت و گنج بسیار داد آغاز و **دستان ترک کردن** **سلطنت**
مخمس و نهادون در عبادت و مناسی مثل ایات به نیکو به بسیار
 در گذشت به که گیتی ز چمن خسر و شست به ز به بر پیش سر و زین بگفت به بسمع خور راه
 ز به ترک بست به بیاید خرامان بجای نماز به به نیت با و اور پائل راز به شب در روز کینه بر پای بود
 تن اینجا و جانش در جای بود و به روز ششم از جای پیش بر جاست تخت آراست ایات

به پیش از جای پستی رفت بدو بر خشت شاهی خردید گفت بدو همه پهلوانان ایران سپاه
 تنگفتن که فرماندار کار شاه بند پس شاه و پادشاهان گفت که بجای تنگفت بسی گزیدیدم و بدیدم
 که این روزگار با پادشاهی نادره قرار پست کشا و زنده دیدیم و گوییم سرانجام بر مرک دار و گذر
 بهتر ازین عهد از ما بگذرد و بکار خود بر دازند پست همه پهلوانان نزد یک شاه بدو بر داند
 از همان دل تباہ بدو روز گوی گفت که ترا پیش مردم وستان باید رفت و باید گفت که شاه پادشاه
 در بار بست جانما بدو پست ایسات در بار پادشاهان بست همه جهانکه با دودار و شوست
 چو شنید گفتار گو روز گوی بدو لشکر گزین کرد و روان نیو بهر و آرو پیش مردم وستان رفت همه رفت
 تنگفت و ز زنده دوره بسوی ایران گزیدند و همینکه پهلوانان از بارگاه بدو آمدند شاه دست پیش
 و او رفت ایسات همی گفت کای کرد کار سپهر بدو زنده نیکی و داد مهر بدو بیامرز کرد و گنایه مرا
 زگری کیش و ستگاه مرا بدو چنین پنج بفته خورشان بیای بدو همی بود در پیش گه جان خدای بدو همی
 سر دوش بگوش او گفت که بدو چو هستی باقی عالی و از نیای دون بر تاب و بسوی غمگی شتاب
 ایسات بر پرواز خود را هم از دور و درخ بدو کسی اسپار این سرائی سنج بدو چو بدید ارشد بدو دیده
 خواب بدو زخوی و بدو بجای کشتش بر آب بدو فرزند گریان و رخ بر زمین بدو همچو از بر کردگار او
 و کرد آمدن زال و رستم و نصیحت کردن مرگش و را و قبول نکردن او
 و رفتن به برف دریا ایسات بیکه بنفقه زال و رستم بدو رسیدند بی کام و دل
 پر زغم بدو گفتند با زال گردان که شاه بدو بفرمان ایس کمر کرده آه کویس مردم وستان
 با گردان در بارگاه رسیدند و دعا گسترند شاه از پرده آواز شان شناخت بنوخت و برسم همان
 پایگاه ساخت ایسات شهنشاه چون وی وستان بدو بدو زرده در آواز رستم شنید بدو بکایک سپهر
 و بنوخت شان بدو برسم همان پایگاه ساخت شان بدو پس گفت که ای زال زردوش و کتک حساب
 سر دوش بگوشم خورد کای بخیر بر خیز و بد نیای دون نیامیز نوشته عاقبت بر ساز و رفتن بر دوازده
 بگوشم چشم لغو و دوش بدو زردان بساید خسته سر دوش بدو که بر ساز کاه گوی ز قنیت بدو سر
 برندی و آشنیت بدو شنید این سخن زال بر پای خواست بدو چنین گفت کای خسروی داد دست
 به جانما بدو ترا زده گراه ساخت با نیروان ساز و بعدل و داد و پرواز نوشته عاقبت شاهان کلان

ایسات ز سالان همین باز پرس عدل داد و ده همانا بدارند یکی بیاید و پندشمالی آید ترا این سخن
 بنیدیش و در زمان دیوان کمن به سران چون گفتار کستان شنیدند بگردار او کردیدند ایسات
 که ما هم ز این کمن پیر گفت به نباید در راستی ز بهفت به چو کجوسه و آن گفت ایشان شنید
 زمانی برین و بدان بگردید پس گفت که آنچه ز حال گفت شنیدیم لیکن بی سرو پا دیدیم فرض کردیم
 که دیوم راه زد لیکن از پیر جهان بیده چنین سخن نسنرد ایسات تو ای پیر سرور کستان سام
 مزاد یو گوئی که بنیاد و دام به پدید رو است ازین گفتی با چو پدید شود بر تو بنفتمند کستان
 که کلام ز بهوت از خسر و زردان پست شنید از لیشه گزید بر پای غاست و پورشش خواست
 ایسات سز و گره بخشی گناه مرا به اگر دیو گم کرد راه مرا به سخنها ی کستان چو شنید شاه
 پسند آمدش پورشش نیکخواه به پس ستنش برگرفت بجای پستش رفت و همه از برفت ایسات
 چو شنید کستان باواز گفت که در از خسر و نباشد سنگت به چنین گفت پس شاه بازال ز
 که اکنون به بندند کیس کم به سرار پده از شهر بیرون بر بند و فرش پهلون بهامون بر بند
 چون سرار پده بهامون نصیب کرد و در تخت زرد بارگاه نهادند خسر و تخت نشست و بار عام کرد
 ایسات شهنشاه تخت زین نشست به یکی گزده گاه و بگردیدت به باواز گفت از زمان شهر بار
 که اسی نامداران بر روزگار به برسد کیس زردان پاک به سباشید شاه اندرین تیره خاک به بد
 که این روزگار غدار نماز یک قرار هر چند کوشیدیم و بسیار بجای بر دم آخر برش قناخ و دم ایسات
 شدیم سیر زین لشکر و تیغ و تخت به سوی پاک زردان به بندیم خست به کنون جان و دل زین
 سزای کسب به بیکدم سر آوردیم از دور رخ به سنجوا هم که بهر بهتر کشور و هم وزر و مال بر یکسان
 میان بخشیم بهت بخشیم بهر بهتری کشوری به هر آنکس که بهست از شما بهتری بهت
 در گنج کتاد و دوصی کردیم و در کتاد ایسات چو کتاد در گنج آباد راه دوصی کرد و در کتاد
 به گفت بگردید جهان به چه در آشکارا چه اندر نهان بهنگه کن باطلی که ویران بود و اگر دیگری
 که آریان بود و اگر بود کانی که بی ما در اند به زمانی که بی شوی و بی چاور اند به برایشان در گنج بسته
 بخشش تیرس از بر روزگار به میاید که به اطراف برگردی و تیمار شهرهای ویران مردمان پریشان
 چاههای بی آب و خانههای خراب نمائی عیبت برین گنج با و در آبا و کن به درم خوار کن

مرگ را با کوهن بود پس شاه باغ و گلشن ایوان روشن و سلاح و جوشن گلگدای توین بگودرز
 و گویو داد و فرزند با کیمیه و خنجر گاه و ترنگ رومی و کلاه نوحنت و بشیرن الطوق روشن تازشتر سے
 و دو انگشتری پر درخت سیاحت نوشته بر و نام شاه جهان بود که اندر جهان آن نبودی نهسان
 از آن پس با پیرانیان گفت شاه بود بخوابند چیزی ز ما حسب خولا بود همه بهترین ار و گران
 شدند و زور و شهنشاه بر بیان شدند و از آن پس وستان و گودرز و طوس و فرزند بر پاسه
 خاستند و اظهار خدمت های خود بستند عای تاج سلطنت کردند شاه هر که اتم او را خود مرتبه تاج
 و لهر اسپ را اولی عهد ساخت ایسات پیرین بفرمود تا با کلاه بود و یاور و لهر اسپ را نزد
 شاه بود و چو دیدش جهاندار بر پای حبت بود بر و آفرین کرد و بکشاودست بود پس تاج بر سر
 نهاد و تخت نشای جا داد ایسات بدو گفت ای بر تو خنده با و جهان سر بر سرش تو
 بنده با و بود مگر در آن زمان زین پیش جز با و بود که از او باشی تو سر و زو شاد بود همه هر کسی که شکفتی
 بماند بود که لهر اسپ را شاه با سپت خواند بود پس زال از پای خاست و گفت که ای شهریار از چند
 می سزد اگر خاک را کنی سر بلند مگر از چندین بزرگان خسر و زو کسی بر ولت نیاید یا و ایسات
 ز چندین بزرگان خسر ز ترا و بود نیامد کسی بر ولی شاه یا و بود بدو گفت خسر و که ای زال ز تو که را
 باشد از راز زیدان خبر بود زمین گر کشاده کند راز خویش بود تا یکسر انجام و آغاز خویش می کنی از
 پراز تا جداران بود بود برش بر زخون سواران بود بود بیکی با بدین اگر استن بود که یکی نشاید که
 خاستن و استان غایت شدن کچیسر و در چشمه برف و باریدن برف
 بر لشکر و احوال آن ایسات چو خورشید نهفت راز سپهر بود بر بر پیوند و بنو و مهر چهاران
 جا که شاه بسته میان بود تا بسوی بیابان عثمان بود رفتند با او ز ایران سمران بود بزرگان
 و پندار کنند آوران بود چو وستان در ششم جو گودرز و گویو بود و گویو پیرین کرد و گشتیم شویم به پیشتر
 کاوس بود و به پیشتر گویو نامور طوس بود بود همی رفت لشکر گویو با کرده بود ز هامون شد تا سکر
 تیغ کوه بود چون خسر و مالشکر بر کوه گذشت تا هفته متوقف گشت شب خروش از کوه بلند گشت
 که شاه را باید گذشت و با گشت ایسات همه کوه باناله و با خروش بود همی سنگ و خارا
 در آید جوش چه بران بهترین گفت ازین کوه بسیار بود همه باز کردید بی شهریار همچون شب

با هم سخن آواز گوه گوش خور و خسر و هر چه از خست نمودستم و دستان و گورز کشید اوگان
 بس گریستند و بر کوه استند بگر فزیر ز طوس و گویو و ستم با زمین نیزه رستم همی شاه نگه استند و
 شبان و ز سپهر رفتند بهت رفتند بگر و ز یک شب بهم به شد از بیابان خشک و در هم
 ن چشمه رسیدند خسر و پناه داران گفت که راز نباید بهفت بگاه مرانه بند بر جایگاه اسب است
 مایز فردا برین یک خشک به سب باشد اگر بار و از این خشک مده ز کوه اندر آید یکی باو سخت به مگر و
 سلیخ شلخ و خت به بار و یکی رفت از سیاه به شماسوی ایران نیابند راه مده نامداران چون
 بن کار آمد زبان شاه شنیدند که **إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** ز زبان آورد چون نمید از شب تیر و گذشت
 سر پیش ز روان گذشت اسب است کی ناموریش نمود ان خمید و دلش از غم جستجو آرمید چو
 ز کوه خورشید سر کشید به چشمه نهان شاه شد ناپدید به سران چون برخاستند و خسر و را
 یافتند بستی بی شتافتند چند آنکه خستند به جای نبردند باند زبان چشمه ساگر رسیدند خورشید
 اسب است ز خسر و دیدند بجای نشان به زره باز گشتند چون به پیشان مده خروشان بدان
 چشمه سار آمدند به از غم دل سوگوار آمدند و خستند که بدان چشمه گذرند و پادشاه در خورند طست
 ز سر ز گفت آنچه خسر و گفت مده که با جان پاکش خرد باو جنت مده پس آنچه با خود داشتند خوردند
 در چشمه فرزندند اسب است بران چشمه یکسیر فرود آمدند به ز خسر و همی در استانها زدند به خروستند
 از یکجا خندان بشود و مده که زنده کسی پیش ز روان شود و در لغا بلند اختر و رای او به بزرگی و دیدار
 بالای او به درین بودند که آسمان تیره و مار گردید و باران برت بارید که نیزه های نامداران ناپدید
 رود گردان ز برت چاهی کشید و بجای ماندند اسب است بودند به هم و ستم نبود چو طوس و
 فزیر ز زمین چو گویو به زمانی طبعیدند و ز برت مده یکی چاه کند به جای زرف مده ندیدند از هیچ
 چاره نشان مده با خبر آمدن جان شان به ستم و دستان و گورز کشید اوگان که با چندین از آن
 بر کوه سار بودند تا دیدند نظارشان کشیدند چون باز گردیدند عجب دیدند پس از کوه سار گریان
 و زار ز بر آیدند و از کسی نیاوگار گردیدند چون آوار نشنیدند زار نالیدند اسب است با آنچه جستند
 ز ایشان نشان به برت اندون مرده دیدند نشان چو هم یکسیر و خاک بر سر زدند به گشتند
 از آنجا و سر زدند به چنان چنین است آئین و او به نماز است کس ازین ویرشاد و همچون سران

گشتله و لهر اسپ از کار خسر و آگاه گشت تخت نشینت و تاج بر سر نهادن سیاست گشت از
 تخت تاج زرد بر تخت گذران زمین کمر به تاج و از گفت آن زمان شهر باران که ای نامداران سب
 بر آنکس که از تخت من است شاد و نه نداد و همین نید خسر و بیا و نه ظاهر و بودید اگر آنکس گنجه گاه
 خدا زال گفت که ما همه بنده خسر و ترا شاه خواند و بر دیگر سخن از سیاست تو شاهی و دیگر که بهتر
 ندای تو ز فرمان تو نگذیریم من درستم ز ابدی بر که هست به ز مهر تو پارزنگیریم دوست به شاه
 گفت که هر چه هست از برای گشت پس گوید ز گفت که ای شاه منم بدستان یکراه سیاست
 تو شاهی و ما که بهتران تو ایم به بگیتی ز فرمان بیان تو ایم به بگتار ایشان دلش تازه گشت به
 با لید و بر دیگر از گشت چه بیاز چنین است آئین و شان به دیگر و وی زبان بدین زبان
 سوی نیکی و نیکبای گرای به جز این نیست توشه بگیر برای و کار آغاز سلطنت که راه
 بعد خسر و در وقت گشت اسپ لهر اسپ از پیش پیر است کنون تاج
 و اورنگ لهر اسپ شاه به بیار ایم و بز شانه نگاه به چون خسر و حضرت سال سلطنت با
 و داد و در من بعد لهر اسپ گذشت او تخت و تاج آرست و با او پیش قدم مشیر گذشت
 اسبات چو لهر است نشینت شاد و به شاهی تاج بر سر نهادن چنین گفت که ز او داد
 بر امید باشند و با ترس باک به من از بند خسر و با فرودن کنم به زول کینه و هیچ بیرون گنم به سران
 چون کلام شاه شنیدند که آسنت و آسنت برگزید پس شاه نامه بهر کشور فرستاد هر یک بارگاه
 رسیدند و بهر یک با گذر آید ز طیت ز هر کشوری برگزید راه به گذشتند هر یک بدرگاه شاه
 شاه هر کدام را نواخت و عزم به ساخت طیت بیاد پس آنگاه تا شهر بلخ به بدانشین چشیده ز
 به شور و بلخ به شارسانی و بهر آورده شاه پر از بزرگ و بازار گاه طیت یکی آوزی ساخت بزرگ
 نام به که بد بزرگی و با شاه کام به لهر اسپ چون به بوسه سید خوش گزید گویند لهر اسپ چهار
 از دوزن داشت و از دخت کاوس و دوازده نسل طوس طیت یکی نام گشت اسپ دیگر زرد
 که ز یاد دیدی سر زده شیر به چون لهر اسپ میل خاطر بفرزدان دخت کاوس بیاد و بهر داشت و تخم نخل
 از طرف گشت اسپ یکا گشت اسبات چنین تا بر آمد برین روزگار به پر از در و گشت اسپ از شهر
 چنان به که در پارس بگرخت به نه با دوزیر گل افشان دخت به چون وقت خوش و بوای در

بود تا به پسران فرمود که سیدان در آیدند و با هم سهر را از مایند ایسات بروی سهر با کنگد آشکار
 بکشند با هم فی کارزار به چو کتاسب شدست بر پای خاست به چو کتاسب گامی نهاد و اورا
 ندانم کسی از مردان مرو که پیش من آید بر روز نبرد و مکر مستعمل سام سوار به که با او نسا زد
 کسی وز کار به اکنون برین بال و پر اگر شاه مراتباج و تخت بردار و گنجایش در و پیت گر
 آیدون که به هم ازین بروشان به من ده همان تاج و تخت کیان به شاه گفت که مان بهش
 و بلاف دل مخراش غیبت جوانی هنوز این غنبدی همچوی به سخن رانخ و پامانند از به
 چو کتاسب بشنید شد بر زور و به باید ز پیش پدر روی زور و به پس به مردان گفت که مغز
 پدر به بخت میاید از لشکرش بدر رفت ایسات ز لشکر و را بودی صد هزار به همه گرد و
 شاسته کارزار به چو شب تیره شد به سپهرت به هیرت جوشان گریزی بست
 چون لهر اسپ آگاه شد غنبدین گشت پس همانند گانرا خواند و از هر در سخن راند چون زور پیش شافت
 شاه بدو گفت که ترا پیش کتاسب باید رفت و باید آورد و پیت بدو گفت که بزین لشکر سوار
 برومانیان از در کارزار به کتاسب که نزدیک کابل رسید سبزه و آب به جای خوش گزید
 زور به هم به در رسید ایسات چو کتاسب او دید گریان رفت به پیاده بدور روی نهاد
 گفت به گرفتند هر یک دیگر را کنار به برفتند گریان بدان مرغزار به کتاسب گفت که ای
 ما تو پیش برتیدین به هر در ایسات ز لهر اسپ دارم دلی بر ز خون به هم از بهر تو باز گروم
 کنون به گفت این در گشت از ان مرغزار به بیاید بر نامور شهر یار به لهر اسپ اورا بانام
 پذیره کردید سپهر چون پدر دید پیاده بر دوید پیت جهان جوی سوئی پدر دید باز به پیاده شد
 از اسپ و بر دشمنان شاه و اورا در گرفت و با هم با یوان رفت غیبت فرستند و
 گنبدت چندین برین به ندید آن جوان از پدر آفرین و استان آرزو و شکر و
 کتاسب روم و منعقد شدن پاکتایون و خمر مقیصر و حال آن ایسات
 شب تیره شد نیز لهر اسپ به بیاید و بازین کتاسپی به از ایران سوی روم نهاد و
 پدر گاه جوی و سپهر جوی به پدر چون ز کتاسب آگاه شد به بر زور و شادیش کو ماه شد
 بدو گفت نمود که ای بخت به گرامی مردان بود تاج و تخت به کتاسب و زین جهان

کشوری بود بر سرش نامدار نسری بود که تاج کیان خون تو نیندیسی بود نماز هم از مهر
 نیز اسپ که از سر و پلن شنیدید بل گزید چون گشتاسب اجست نیافت بر خود یافت پس از آنکه
 گشتاسب نزدیک دریا گشت از اسپ پیاده گشت بیست یکی بر سر و پیشوی نام بود چون
 و در بار برای و کام بود گشتاسب بد آفرین کرد و گفت که مروی ام از ایران بخوانم از وزیر
 گندان اگر بگذرانی سپاس جاودانی ایست از ایران یکی نام جویم و بر خردمند و در
 دل و یاد گیرید بکشته برین آب بگر بگردم و سپاسی نهی جاودان بکنم و همیشه با و بان
 کشته برگرفت و گشتاسب از دریا بگذراند ایست بکشته سبک با و بان کشید و چهار
 راز و قصه شنید یکی شاریان بد بر و م اندرون بود و سنگ بالای شهرش بدون بود و
 سلم حاجی بزرگ بود شستن که قصیر آن سترگ بود گشتاسب که بدان شاریان گذشت گفت که
 و پیری ام با این از ایران کشور اگر قصیر هر کس فرزند و سرم بر آسمان از او بگشت نمایم و راحت
 از جان مول بود تا شوم از هیچ چنان سل به سال را بار بار ندا و چون با و بان پس گشتاسب ملازم
 آهنگ شد چون دست برنگ و سندان زود خورد شکست آهنگ از و ناراض گشت گشتاسب از
 گشت و بگر و شهر گشت از هیچ حاجت نیافت بر یافت طیت بیست گشتاسب دل در
 خروشان و جوشان ز حنج بلند بود چون از شهر برفت در بوستانی گذشت ایست و خست
 و گل و آبهای روان بود شستن گهی بود مرز زمان بود در آن سائیشست مرو جان
 پراز و در میان و تیره روان بود یکی ناموزان شنیدید و ده نگذر کرد و روی که او بود و در او دید با و بان
 پرزخون بود بزرگ دست کرد و ستون بود و گفت کای پاک مرو جان بود چو ای بود و تیره روان
 اید بخانه ام می و مهان شوی که این به عثمان از ولت بر آید و بشا و مانی گراید ایست اگر اید
 با یوان من بود بوی شای و بکند مهان من بود مگر کین عثمان از ولت کم شود و بد سر تیر گانت
 بی نشود و بد و گفت گشتاسب کای نامجوی چه تراوی تو از کیت با من بگوی بود بگفتا
 ز شایان فریدون گرو و به کزان تخم کس در جهان نیست خرد و به گشتاسب که او را از نسل از نیندی
 در یافت سبک بهایش بخانه اش شافت او فرخورد و تیر جا بگا و ساخت و لبان بر او در گشت
 بیست لبان بر او رسیدشش به زمانه با کام نگذشتش بود و آن عصر سخا و او و قصیر نسری

متر که چون دختر بهین بلوغ رسد قیصر انجمن کند و هر که در ادراک نرسد طلبید دخترش از بالای بام
 بی پنجهن قید بر که گزیند حامل گل بر چند ایسات چنان بود قیصر بد آنکه برای نه که چون دختر
 رسیدی بجای بدی که گزید وی بکاخ انجمن و بزرگان و فرزند را می زن بد بزرگ کاخ پدر دختر
 روی بد بگشتی از آن انجمن خفت جوی بد گویند قیصر سه دختر داشت ماه پیکر کتابون از همه کلان
 ایسات پس برده قیصر آن روزگار بد سه دختر بد اندر جهان نامدار بد یکی بود مست
 ابون بنام بد خود و مندر کوشن دل و نیکنام بد شکی کتابون در خواب بد که محراب بد
 دانی قوی شکل کرد باز و مجلس آرا کتابون چون بد گذشت مامل گشت و گذشت که در دست داشت
 و داد و بستد عیت یکی دسته دادی کتابون بود بد از و بستدی دسته بازنگ بود
 اده قیصر شن شادی او انجمن کرد بزرگان و فرزندان گران آمدند ایسات چو شد انجمن پیش
 صر بزرگ بد رفتند آنجا بزرگان و خود بد کتابون بشد بارتار شفت بد یکی دسته بازنگ
 بیست بد بد بگشت چندان که آمد ستود بد پسندش نیامد کسی زان گروه بد چون کتابون
 شد نسادی گشت که نگاه از شاه و سپاه و موطن مسافر کرد آید کتابون هر که پسندد و عقید او
 بد بدترینان گشتا سب گفت که تا کی باشی در نهفت بیامد ز نگاه رویم بخت از ما ایم سب
 زایم مرد و بدان بنگاه بد مگر بخت فرخ بر آید ز چاه بد چو شنید گشتا سب با او رفت بد بد نگاه
 یصر خرم گشت بد همان زمان کتابون خردمان در انجمن رسید چون گشتا سب او بد جوان نهفت
 بیداری گزید بد دسته گل بدت او چند ایسات بدی خویش گشتا سب بگزید بد همانکه خبر نزد
 یصر رسید بد که مردی گزین کرد از آن انجمن بد بالای سر روی در چمن بد چون مرد عریا
 شنید عجب در زید پس بر بد دختر را شفت گفت که ای بخت بد بی تاج و تخت بدت بد رفتند
 ز ابوان قیصر بد بد کتابون گشتا سب با او بد و بد کتابون چون سر ای دست بصرف گذار
 بدت بر آدرین چند که روزگار بد همی گشت گردون نام سازگار بد و که خواستگار سب
 مرن نام سملوان روم مرد و دختر قیصر را و رفتن نزد گشتا سب
 بالتماس گشتن از و با و کرد ایسات یکی رومی بود مرن بنام بد سر فرزند
 و بار ای و با گنج و کام بد فرستاد و یک قیصر پیام بد که من سر فرزند من بکنم و بنام بد

مین و در آن راه دخترت را به من نمانده کن نام و نامش را به من بگو که من ازین پس خود را
 با کس مگر بشیر و اسپاس یک گری باشد بگردانم و ازین سخن از او دار و روزی میل به بر آن کس که بر او
 بدتر بود بست به مرا باشد خوبار و او داد و دوست به مری چون باخ شنید نه بحسب تفکر گذرید رویاگر
 که نامداری از ایران دیار بگذرد این همه کار از دست آید اسپاس یکی آنکه داد و قیصر شود به
 بهی بسیر قیصر افشرد و به پدید آید از روی کشور و دود به که بر کس رسد از بهر دود به شود هر دو به
 او بر هلاک به زمره زور مندی نمایدش باک به دروش گذشت که زو مشیوی گذر زبان دریا بایست
 و از و این ماجرا بایست اسپاس پیاده نیز و یک مشیوی رفت به سر اسپاس گفت آن سخنه
 گرفت به بد و گفت مشیوی کار و ز شاد به بر ما همی باش تا باد او به که آن کرد و در پنجره
 نیندیشد از کار خاور خدای به چاه زو ما آید که کار به از دست آید چون سپیده صبح بر روی
 گشت تا سب پنجره رسید مشیوی با جرای گرگ و شتر را قیصر بد گفت او رفت گفت که آن شب که
 بنامیت به پیش خندان می جو کرد و به بر اندازد و به سپهر به و ذکر کشیدن گشت
 گرگ را به النحاس مری و اوان قیصر دختر مری و می عیت چو کتاب
 نزدیک آن میشد به دل زرم سازش پانزده شد به پس گفت که ای پاک پروردگار تو از بهر
 مرا ناشی گشتگی و یار اسپاس بگفت این در بارگی بر بست به خردشان و جوشان و
 بست به کمانی به بر بیاز و کند به چو شیر که باشد به زنده به بهینکه نزدیک گرگ رسید
 کمان به کشید و باران بر بار به طبع چو با و از برش تری باران گرفت به کمان او ابر به
 گرفت به و دو که از تیر خسته گشت بر بست گشت سب سبک تیغ از میان کشید و بر سرش زد
 که تا دم درید اسپاس جهان جوی تیغ از میان کشید به چنانش سبز و که تا دم درید
 از آن جا بگریه چون که گردید باز به مکتب آن دو دندان که بودش دراز به مری و مشیوی که از دو
 تماشای سپیدند و دیدند در دست و بازوی او آفرین گزیدند و گفتند که از بایست بهفت پس مری
 نزد قیصر رفت و ماجرا کشتن گرگ گفت قیصر بگفت اسپاس بیالید قیصر ز گفتار او به بر او
 پر مرده ز خسار او به جهان روز قیصر گفت از بهر به با یوان و دختر مری سپرد به و استمان
 خواستگاری اهرن دختر که به قیصر و کشتن گشت تا سب از و بار او آگاه

این سخن در حدیث است

گشتن قیصر از حال گشتاسب ایسات زمین کی بود که همه سال به زکریا
روحی بر آورده بابل بود کوی نام او پرورش ابر نامه از تخم بزرگان و در زمین سنا به چو دیدار با او
چنان نام رنگ بود ز آغاز شادی و فرجام خنک بود و قیصر پیام فرستاد که دختر که بهتر ما بهتر
قیصر گفت که بیشتر او ای شش برادر شتر ایسات بگو به عقیده ای که اشد است بود که کشور همه پاک
از در بایست بود اگر که کنی از در از روم به سپارم تا دختر و کنج و بوم به زمین او با رخ که
فرمان کنی به بدین از زو جان گر و کان کنی به نسیس امیرن نزد مرین نیت او او را در برگرفت
امیرن گفت که ای برادر از نیا بویخت است بگو که آن گرگ که گشت از تو ای کار نیاید دست
ایسات چو شنید مرین ز امیرن سخن بود بر مرد و اندیشه افکندین بود با امیرن چنین گفت که
کار گرگ بود بگویم چو سو گند یا بزم بزرگ بود و گفت که ای برادر سرگ من نزد تو و نه گرگ قربانت
تا جان در فرمانت است فرما و اما او نکا که ما و تو برادر هم نماندیم به شرم مرین گفت با شش
جوانی می آید که از کار سیکشاید ایسات چو گفت آن بدر اندر آمد سوار به زور وورش بدید این
نما در به بد و گفت مرین که این مرد زاده بود و گوی بسیار و ایران نژاد بود چو نزدیک تر آمد
هر دو پیاده بدو گشتند و نیزه گشتند مرین گفت که ای مرد شیر توان این جوان برادری است نخواهد که بر ما و
قیصر کردن افراز و کار او را از پاندا از دست تو با ما دوست ایسات یکی راز کو هست ای در
ز دور به همه جای می خوردن و بزم سوت یکی از در با سر تیغ کوه به نشده مرز بوم از به شوه
گر او گشته آید دست تو به شکستی شود در جهان سر سبز به درین بودند که میشوی گذرمان در آنجا کند
کرد چون ما جز شنید گفت و ز زید حسن گشت کس گفت که بگو به بایخت ایسات اگر ما و
پاک نیروان بود به جهان سر سبز نیروان بود به همه وقت گشتاسب تا پیش کوه به یکی نغزه
کاژد باشد ستور به چو با از دما بوی مردم رسید به سبک از زبان گشتن گشتاسب به گفت
چون دم آتشین دید با پس کشید و باران تیر بارید ایسات چو از پیش زمین اندر آورد و ترک
زیر تیر بارید چو بزرگ بود چو تنگ اندر آمد بدان از دما به بی حسبت است از دم او را به شش
ان زمان دست نشتر به زور بر از دمای دلیر به همه تنه باشد بکام اندرش بود و نیزه نیروان از
خنجرش به همه تن شمشیر پاره از تیغ و تیر به بر و آن زمان از دمای دلیر به گشتاسب نیروان

چسبست و در آن شب نخست پس سر زین شست و بر بارگی نشست طبعت چون در یک شبی این
 رسید همه یاد کرد آن خلک گفتی که در همه آهین شادی شادی برگزید و ز وقصیر و دید بگفت که سنگام
 جنت قصیر شگفت چون بر کوه رفت از یک اثر و با عبت گرفت ایسات بدوم از رون
 یافتند با جهان و دیگران پیش شتابتند و دستا و قصیر شگفت را بخوانند و به پیر رسید و تخت زرین
 نشانید با برن سپردا گهی دخترش به بدستوری مهر بان مادرش به چندی برین گذشت
 روزی کتابون از گشتاسب گفت تا کی بغم باشی جنت در روم دو مهربان بودی با مردم و بتاج
 وافر شدند ایسات یکی آنکه مراد و بار کشت به فراوان بلا و دید و نمود و شست به دیگر آنکه
 برگرد در دید پست به همه و مگر بر آواز است به نظاره شو آنجا که قصیر بود به مگر بر پست
 رخ کمتر بود به بد گفت گشتاسب کای نازنین به همه کار از دست من برگزین به این
 بگفت و در میدان گفت و کتابون با وایه خود گفت که این از از ما درم نیا به نیت گشتاسب
 که بیدان گذشت بزخم چو کان بیان است و پاست گشت ایسات که که در قصیر و آن فراز
 بدان چنگ و بال و رکاب و این به پیر رسید و گفت این سوار از کجا است به که خندین رسید
 بچپ و بر است به پیش گشتاسب اش خواند از نام و دیار سخن اند ایسات چنین گفت کانا
 خوار و چهاره مرد به که از شهر قصیر در آور کرد به همیشه درون آن زیانکار گرگ به بگو از رون
 از و نامی بزرگ به سر ایشان بزخم من آمد بیای به این کار شوی بر بر بنمای به که در دنیا
 شان بجان منست به همان زخم خمر نشان منست به قصیر چون این سخن شنید گفته و ایست برگزید
 و شوی را بیدان و دان بعد و کلام طلبید ایسات چو پیشوی شد پیش و نازق بر و بنگد
 سخنها بر و بشمر و به بیوزش بسیار است قصیر زبان به بد گفت بیداد است ای جوان به پیش
 کتابون کجا اگر استمکار خواند و ایسات همانکه نشست از بر با و پای به پیشوی سیاه
 بر نیک رای به کتابون چو پیش بر بردش نماز به زمانی سخن گفت با خاک راز به بد گفت
 قصیر که ایشان ز پیش به بر پی که پید کند را خویش به بگفتا از او نش نگویید که امم چو فرج ز
 گوید که ستم نام به قصیر گشتاسب را از اوخت و سپاه را ساخت طبعت و را که قصیر سپه دار خویش
 شمرش مراد و انگه دار خویش و ک طلبید از حاج قصیر از ایسان به شمر و گفته شد